



شهید تندگویان به روایت شکنجه گرش  
در دوران اسارت

## ترنم قرآن در برابر محنت‌ها...

او همه ما را دیوانه کرده است. گاهی در لحظه‌ای می‌خواهد زیر شکنجه بیهوش شود، با اشاره او (از دستگاه) پایش می‌آوردیم. می‌گوییم، «حاضری؟» با سر اشاره مثبت می‌کند. وقتی می‌خورد و می‌نوشد و خوب جان می‌گیرد، زیر قولش می‌زند. به جای حرف زدن در مقابل دستگاه‌های ضبط صدا، با انگشت به ما اشاره می‌کند که کور خوانده‌اید. وقتی من عازم ترکیه بودم، وضع چندان خوبی نداشت. چند جای زخم بدنش به شدت عفونت کرده بود. انگار این بدن مال او نبود. فکر نمی‌کنم تا به حال زنده مانده باشد. به هر حال ما با کسی شوخی نداریم، باید حرف بزنی یا کشته‌شود.»

رنگ از روی همه ما پرید. خونسردی او در بیان جنایت‌های غیر انسانی‌ش، کشته بود. برادر خانم با آن جثه ریز به طرف او خیز برداشت و بدترین فحش‌ها را به او و صدام همه دژخیمان داد. اگر می‌زبان ما و پسر خان پادرمیانی نمی‌کردند، احتمال استفاده طرف از اسلحه بعید نبود. همه چیز به هم ریخت. به جای کنار دریا به استانبول برگشتیم. در تمام طول راه خانمها اشک می‌ریختند. ما هم ناراحت بودیم و کلامی حرف نمی‌زدیم. نزدیکیهای شهر، می‌زبان ما گفت، «جای ناراحتی ندارد، این افتخاری است برای همه خانواده تندگویان و ملت ایران و نظام. به جای ناراحتی باید کاری کرد.»

بنا به صلاحدید ایشان، روز بعد به کنسولگری رفتیم که تعطیل بود. فردای آن روز هم نتوانستیم با کنسول ملاقات کنیم و ماجرا را بگوییم. شاید از طریق صلیب سرخ جهانی و پاره‌ای از دولتهای دوست بشود حیات این قهرمان ملی رانجات داد. گفتند که ایشان در خارج از شهر است و شاید هم به آنکارا رفته باشد. چون ما در حال بازگشت به ایران بودیم، قرار شد نوبت دایه حضورا با طلی نامه، آقای کنسول را در جریان قهرمانی و شهادت تندگویان بگذارد تا شاید کاری انجام گیرد. من دیگر از بقیه ماجرا اطلاعی ندارم. فقط می‌دانم که با یکی از مأموران کنسولگری موضوع را مطرح کرده بود.

عراق پرسیدیم. گفت، «همه چیز داریم و کمبودی نیست. مردم به صدام اعتقاد دارند!» هنوز معتقد به پیروزی نهایی بود. هر چه توضیح دادیم که ایران از نظر اقتصادی، کثرت جمعیت، اعتقادات و شور انقلابی لااقل در مقابل عراق شکست‌ناپذیر است و وضع عراق در مقابل ایران، وضع هیتلر در مقابل متفقین را دارد، به خرچش نرفت. در این میان، برادر خانم ناگهان از سلامتی وضع مزاجی تندگویان پرسید. در پاسخ گفت، «او یک تکه سنگ است، سنگ به تمام معنی. همه‌اش مشغول ورد خواندن است. آیه‌های قرآن را مرتباً زمزمه می‌کند. هیچ وعده و وعید و شکنجه‌ای در او اثر ندارد. قبل از آمدن به مرخصی، من رئیس اکیپ بازجویی از او بودم. خواب از چشم ما برد، ولی حرف نزد.»

من گفتم، «اولاً اسرا را شکنجه نمی‌کنند. این بر خلاف کنوانسیون‌های بین‌المللی است. ثانیاً هدف از شکنجه یک اسیر که از مقامات دولتی و قابل احترام است چه می‌تواند باشد؟»

گفت، «منظوری نداریم. می‌خواهیم مانند (شیخ) از رادیو و تلویزیون صحبت کند و آنچه را که (شیخ) می‌گوید، تأیید و تکرار کند، اما او مقاومت می‌کند. شکنجه می‌کنیم، از سقف آویزان می‌کنیم، کابل می‌زنیم، ولی فایده ندارد. تا به حال استخوان چند جای بدنش شکسته، ولی سکوت

در این میان، برادر خانم ناگهان از سلامتی وضع مزاجی تندگویان پرسید. در پاسخ گفت، «او یک تکه سنگ است، سنگ به تمام معنی. همه‌اش مشغول ورد خواندن است. آیه‌های قرآن را مرتباً زمزمه می‌کند. هیچ وعده و وعید و شکنجه‌ای در او اثر ندارد. قبل از آمدن به مرخصی، من رئیس اکیپ بازجویی از او بودم. خواب از چشم ما برد، ولی حرف نزد.»

در تابستان ۱۳۶۴ بنا به دعوت نوه دائیم که مقیم ترکیه بود، به آن کشور سفر کردم. بچه‌هایم نیز همراه بودند. اتفاقاً برادر خانم به اتفاق خانواده‌اش، در راه بازگشت از آلمان، در آنجا بودند. چند روز قبل از بازگشت به ایران، به اصرار میزبان سه خانواده عازم کنار دریای سیاه (کلیوس) شدیم. اواسط راه کنار رودخانه‌ای برای صرف ناهار و استراحت اتراق کردیم.

به فاصله کمی از ما، تعدادی مرد و زن و کودک با سروصدا مشغول توپ بازی بودند. چون آذری بودند و گاهی هم فارسی صحبت می‌کردند، توجه ما را به خود جلب کردند و حدس زدیم که باید ایرانی باشند. به درخواست میزبان به جمع ما پیوستند. با اولین نگاه یک نفر را در میان آن جمع شناختم، زیرا علامت مشخصه‌ای در صورت داشت. او فرزند یکی از خوانین منطقه «سولدوز» به مرکزیت نرده از توابع آذربایجان غربی بود. این خان در شاه‌پرستی و تعدی و تجاوز به رعایا مشهور خاص و عام بود و در اواخر دهه بیست، در دبیرستان پهلوی، چند کلاس پایین‌تر از من تحصیل می‌کرد.

بعد از سلام و تعارف، دور هم نشستیم و به صرف چای و میوه مشغول شدیم. در میان جمع آنان، مردی با قد و قواره بلند و تنومن حدود دو متر حضور داشت، به طوریکه من با دیدن او بی‌اختیار به یاد شعبان جعفری (شعبان بی‌مخ) کشورمان افتادم. علاوه بر هیکل آن چنانی، مسلح هم بود. اول فکر کردم که یکی از مأموران امنیتی ترکیه است، ولی پسر خان ما را از اشتباه در آورد و گفت، «ایشان پسرخاله من و یکی از محافظان مخصوص صدام و عناصر فعال سازمان امنیت عراق است و برای مرخصی آمده من و خواهرم را ببیند.» و به دختر خانمی اشاره کرد که ظاهراً خواهرش بود. سپس گفت، «مادرم هم قرار است از ارومیه بیاید تا همراه ایشان برای دیدن خاله‌ام به عراق برود. پسرخاله‌ام مورد علاقه خاص صدام است و در کشمکش‌های مرزی ایران و عراق در دوره شاه، شبکه اطلاعاتی خاص در این طرف باز می‌کرد.»

ضمن صحبت، من از وضع مردم مسلمان و اوضاع داخلی